

From the book "Spring Rain",
a book of 24 short stories,
translated into Persian by
Pari Mansouri

اهانت و آزار

«همسایه‌ات را چنان دوست بدار که خود را دوست می‌داری.»
این یکی از فرایض ناموجه دین یهود است، می‌گوید آن‌چه را
که بر خود نمی‌پسندی بر دیگران می‌پسند. یک حکم خوب و
عادلانه که در سراسر جهان هم قابل احترام است. اما نکته در
این است که با در نظر گرفتن اهمیت همین حکم، هرگز نباید
دوستان و مردم خوب را مقروض خود کنی، هم چنان‌که مسلماً
خود نمی‌خواهی مقروض دیگران باشی. مگر نه؟

۷ سپتامبر، امروز در راهرو به «آدالبرت توسکانینی»^۱ برخوردم. او
فوق‌العاده ناراحت به نظر می‌آمد. گویا از «بیالازورکوویتز»^۲ خواهش کرده
است که صد لیره اسرائیلی برای چند روز به او قرض بدهد و آن را سوی
بوگندو، آن جانور، آن عوضی، آن سگ‌هاز خجالت نمی‌کشد و به او
می‌گوید:

«این پول را دارم، اما به تو نمی‌دهم!»

1. Adalbert Toscanini

2. Bialazurkevitz

حالا دیگر خدا می داند که چه وقت دیگر آدالبرت با او حرف بزند. واقعاً که چقدر پست شده ایم! در این دنیای فاسد یک ذره شرم باقی نمانده است من گفتم:

«چرا، مانده»، و بعد آن صد لیره ناقابل را کف دست توسکانینی گذاشتم.

آدالبرت در حالی که بغضش را فرو می داد، گفت: «سر دو هفته این پول را پس می دهم، خیالت راحت باشد.»

به زخم که ماجرا را گفتم، عقیده اش این بود که من احمقم. برایش توضیح دادم و گفتم:

«آخر نمی خواستم توسکانینی دشمن بشود.»

۱۸ سپتامبر، با شتاب به سراغ آدالبرت در خیابان «آلنبی»^۱ رفتم. چند قدمی در کنار هم راه رفتیم و من اصلاً اشاره ای به پولی که به من بدهکار است نکردم. اما توسکانینی یک مرتبه از جا در رفت، با تشریح من گفت: «بی خوابی به سرت نزنند، من پولت را پس می دهم، تا پنی آخرش را! قول دادم که در عرض دو هفته بدهم که هنوز تمام نشده. پس حالا چی می خواهی؟»

من گفتم اصلاً آن قدر ارزش ندارد که سر چیز به این کوچکی اوقاتش تلخ بشود، اما نتیجه اش این شد که توسکانینی بگوید من هم مثل همه آدم های دیگر هستم و بعد هم راهش را بگیرد و برود.

۳ اکتبر، در کافه «ریو» یک اتفاق خیلی دردناکی افتاد. آدالبرت توسکانینی با بیالازورکویتز با هم سر یک میز نشسته بودند و توسکانینی تمام مدت خیره خیره به من نگاه می کرد. معلوم بود که از خشم جوش آورده است. من سعی کردم مهربان باشم، اما نتیجه اش فقط این شد که او بیشتر عصبی بشود. بالاخره هم از جایش بلند شد، شلنگ برداشت و به

طرف من آمد و آن طور که همه صدایش را بشنوند فریاد زد:
 «حضرت والا! من چند روز دیرتر قرضت را پس می‌دهم، مگر دنیا به
 آخر می‌رسد؟ آن طور به من نگاه نکن که انگار من قتل کرده‌ام!»
 من گفتم: «استغفروالله!»

اما نتیجه‌اش این شد که او چنان فحش رکیکی بدهد که حتی این
 جوهر چاپ هم شرمش می‌آید آن را درج کند. من فکر می‌کنم که قضیه
 دارد بیخ پیدا می‌کند. به زخم که گفتم، او هشدار داد و گفت:

«نگفتم، حالا این جریان حتی به بی‌حرمتی و خشونت هم می‌کشد». ۱۱
 اکتبر، طبق یک خبر موقت شنیده‌ام که توسکائینی در همه شهر
 شایع کرده است، من سخت معتاد هستم، و دو حقوقدان زن معروف هم
 دارند بر ضدم اقدام می‌کنند. فکر نکنم لازم باشد که بگویم در این
 شایعات ذره‌ای حقیقت وجود ندارد. من حتی سیگار هم نمی‌کشم. به هر
 حال، زخم عقیده‌اش بر این است که من به خاطر سلامت عقلم هم که شده
 باید از خیر آن صد لیره اسرائیلی بگذرم.

۱۴ اکتبر، امروز آدالبرت را در صف سینما دیدم. رنگ صورتش کبود
 بود. چشم‌هایش در حدقه به سرخی می‌زد. عضلات گردنش به‌طور
 غیرطبیعی سفت شده بود. با خوشرویی به او گفتم:

«بین آدالبرت، به خاطر مشکل مالی که پیش آمده، پس دادن آن پول
 را فراموش کن، خوب است؟»

توسکائینی از جا در رفت، سرم داد زد و گفت:
 «فراموشی بی‌فراموشی، من احتیاجی به بذل و بخشش تو ندارم. مرا
 چی حساب می‌کنی؟ قاب دستمالم؟»

هرگز او را آن قدر منقلب ندیده بودم. اگر بیلازورکویتز که همراهش
 بود تا با هم به سینما بروند مانعش نشده بود، خودش را روی من انداخته
 بود که بزندم. من از سینما رفتن پشیمان شدم و مستقیماً و با عجله به خانه
 رفتم. زخم گفتم:

«بهت نگفته بودم که این طور می شود؟»

۲۹ اکتبر، امروز چند نفر از من سؤال می کردند آیا صحت دارد که من برای سپاه سرخ نام نوشته‌ام اما به خاطر ضعیف بودنم رد شده‌ام. مطلقاً شایعه دروغ. البته من خوب می دانم که چه کسی این شایعه پراکنی ها را می کند. هفته پیش شیشه های خانه ام را ناشناسی سنگ باران کرد. در تمامی شهر صحبت از مبارزه مرگ و زندگی بین من و توسکانینی است. دو روز قبل وقتی وارد کافه «ریو» شدم توسکانینی از جایش پرید و با داد و فریاد گفت:

«بابا می شود یک نفر بیاید این جا؟ یعنی چه، مگر این جا پاتوق او باش است؟»

صاحب کافه برای جلوگیری از غوغا و سرو صدا مرا از در بیرون انداخت و گفت:

«خسیس کثافت!»

آدلبرت پشت سرم فریاد زنان گفت:

«زالو!»

زنم همین را پیش بینی کرده بود.

۸ نوامبر، امروز «آلاوار» پسرخاله ام که خیلی هم دوستش دارم به دیدنم آمد و از من خواست که ده لیره اسرائیلی به او قرض بدهم. به او گفتم:

«این ده لیره را دارم، اما به تو نمی دهم! برو بیرون!»

آخر به این پسر علاقه دارم و نمی خواهم دوستی مان خراب بشود. خودم به اندازه کافی دردسر دارم یک نفر مرا متهم کرده است که مادر بزرگم آریایی است، وزارت کشور هم پاسپورتم را ضبط کرده که نتوانم از کشور فرار کنم. زنی می گوید به دلیل این که به گوشزد هایش اعتنایی نکرده ام نمی گذارد که تنها از خانه خارج بشوم.

به یک روانپزشک مراجعه کردم. او برایم توضیح داد و گفت:

«آقا، این آدالبرت توسکانینی به خاطر احساس گناه شدیدی که دارد از شما متنفر است. نمونه‌ای از عقده‌ای که پسر به پدر دارد که می‌گویند علاجش هم تنها در کشتن پدر است.»

من در جواب گفتم:

«اما همین طور که می‌بینید من هنوز جوانم، پر از شور زندگی هستم.»
روانپزشک به اطلاع رساند که این نفرت جانگداز و مهلک توسکانینی تا زمانی که آن پول را به من مقروض است به همان شدت باقی می‌ماند، بلکه تا زمانی که قادر به پرداخت آن نیست:

«شما نمی‌توانید یک مقدار پول به‌طور ناشناس برایش بفرستید؟»
با شتاب خودم را به بانک رساندم، پانصد لیره اسرائیلی برداشت کردم و آن وجه را در صندوق پست انداختم.

۱۱ نوامبر، امروز در خیابان آلنبی با آدالبرت برخورد کردم. روی زمین تف انداخت و راهش را کشید و رفت. به روانپزشک گزارش دادم. او گفت:

«خوب ما سعی خودمان را کردیم و شکست خوردیم.»
از یک منبع موثق شنیدیم که آدالبرت یک عروسک خریده است که عجیب به من شباهت دارد و هر روز صبح به تن این عروسک سنجاق فرو می‌کند. به پلیس اطلاع دادن فایده ندارد. احساس می‌کنم که تو پشتم یک سوراخ کوچک پیدا شده است.

۲۰ نوامبر، دیشب از بیرون صدای داد و فریاد شنیدم. از درد تو تختم به خدا متوسل شدم و گفتم:

«ای خدا، یک خطای وحشتناک کردم، به یک دوست اسرائیلی پول قرض دادم! حالا باید تا زنده هستم تقاص این دیوانگی را پس بدهم؟ یعنی هیچ راهی نیست که مرا از این بدبختی نجات بدهد؟»
از عرش یک صدای بم پدران در جوابم گفت:

«هیچ.»

۱ دسامبر، در قفسهٔ سینه‌ام هم از این سوراخ‌های کوچک پیدا شده است. با تکیه به زخم، جسم بیمارم را، این قربانی عقدهٔ پدر را به مطب یک دکتر معروف کشاندم. سرپیچ خیابان به بیالازورکویتز برخورد کردیم. زخم آهسته گفت:

«افرائیم، او یک قیافهٔ ایده‌آل برای رل پدر را دارد. به سرش نگاه کن، نمونهٔ سر یک پدر».

کورسوی امیدی پیدا شد.

۳ دسامبر، جلوی در کافه «ریو» با توسکانینی مواجه شدم. قبل از این‌که فرصت کند تا با مشت نقش زمین کند، تند گفتم:

«از بابت پول متشکرم؛ بیالازورکویتز، تمامی قرض تو را به من پرداخت کرد. راستش، از من خواست که به تو نگویم، اما من فکر کردم که تو باید بدانی که چه دوستی داری. حالا دیگر از این به بعد تو به من مقروض نیستی، بلکه به بیالازورکویتز مقروضی».

چهرهٔ درهم آدالبرت از هم باز شد، آهسته گفت:

«بیالازورکویتز یک رفیق واقعی است».

جلوی اشکش را گرفت و ادامه داد:

«در عرض چند روز به او پس می‌دهم».

من نجات پیدا کردم!

۲۲ ژانویه، امروز همین‌طور که در کنار هم با آدالبرت در راهرو قدم می‌زدیم، آهسته به من گفتم:

«این بیالازورکویتز، این سگ‌هار، این روزها همچین به من نگاه می‌کند که دلم می‌خواهد یک سیلی بزنم توی گوشش. درست است که من بهش مقروضم، اما نباید که به این خاطر قاب‌دستمالش بشوم. این بازی برایش عاقبت خوشی ندارد!»

اما این جریان دیگر به من ربطی ندارد.

درباره نویسنده

افرائیم کیشون

افرائیم کیشون^۱ به عنوان طنزنویس اسرائیلی شناخته شده، و کتاب‌ها و نمایشنامه‌هایش نام او را در سراسر جهان بلندآوازه کرده است. نمایشنامه‌های او با کارگردانی خودش مرتباً در تئاترهای اسرائیل به دفعات اجرا شده و در کشورهای دیگر هم بر روی صحنه تئاتر و تلویزیون آمده است. فیلم سینمایی او به نام سلاح جوایز بسیاری را به دست آورد و نامزد جایزه اسکار سال ۱۹۶۵ شد. در ادبیات و روزنامه‌نگاری نیز به او چند جایزه اعطا شده است. او در اسرائیل به دنیا آمده و درس خوانده، و از سال ۱۹۴۹ همراه خانواده‌اش در تل‌آویو زندگی می‌کند.

این دو داستان از کتاب *بی‌انصافی بر جالوت* او انتخاب و ترجمه شده است. این کتاب تا سال ۱۹۷۱ چهارمین کتابی است که از او در بریتانیا به چاپ رسیده و به همه زبان‌های اروپایی ترجمه شده است. *جالوت* نام غولی است که داود پیامبر در نوجوانی با فلاخن سنگی به او پرتاب کرد و وی را کشت.

1. Ephraim Kishon